



بسم الله الرحمن الرحيم.

چشمان مصطفیٰ، ارمیا را بر خطوط کتاب ترجیح دادند، اما چشم‌هایش مثل همیشه از نخستین در نماز ارمیا جلوتر نرفتند، یعنی نمی‌توانستند. چه‌گونه به آن چشمان نیم‌باز مشکِی مشکِی می‌توانستی چشم بدوزی، زمانی که تو را نگاه نمی‌کند و افق دیدش جایی ماورای تو و سنگر است؟ چه‌گونه چادر گل‌منگلی نگاهت را بر سجده‌ی ساده‌اش پهن می‌کردی، زمانی که شانه‌های ارمیا در سجده‌ی بی‌صدا می‌لرزید؟ مصطفیٰ کتاب را بست، عینکش را درآورد و آن را با دست‌مالی که در میان لباس‌های خاکی‌اش به‌طرز عجیبی تمیز مانده بود، پاک کرد. یکی از شیشه‌های عینک لُق شده بود. آرام گفت: «موجی شده.»

و بعد باز هم بی‌اختیار نگاهش ارمیا را و نمازش را به عینک ترجیح داد؛ یعنی همیشه همین‌طور بود. هنگامی که مصطفیٰ در دوره‌ی آموزشی کنار ارمیا می‌نشست، گوش‌هایش صدای ارمیا را به صدای استادان ترجیح می‌داد. دستانش موقع دست دادن و لب‌هایش موقع

بوسیدن با شرمی بی معنی ارمیا را ترجیح می دادند. بی اختیار نگاهش ارمیا را و نمازش را ترجیح داد.

– السلام عليك ايها النبي ورحمة الله وبركاته.

السلام علينا و على عباد الله الصالحين.

باز هم مكث همیشه‌گی ارمیا. به این جای نماز که می رسید صورتش در هم می رفت. فکری به پیچیده‌گی و درهم ریخته‌گی موهایش به جای روی سر، توی سرش ریشه می دواند: «من چه ربطی به بنده‌گان صالح خدا دارم؟ شاید خدا خواسته مرا مسخره کند. من با...»

و بعد گناهان کوچک و بزرگش را به یاد می آورد. خجالت مثل برق گرفته‌گی می لرزاندش و بعد هم متوجه مکث زیادش می شد.

– السلام عليكم ورحمة الله وبركاته.

نگاهی به راست؛ از کنار مهر تا ته سنگر که یک متر بیش تر نبود و فقط دو کیسه خواب خلوت گلیم و دیوار کیسه شنی را به هم می زد. نگاهی به چپ؛ دیوار کیسه شنی، دو کاسه‌ی مسی با دو قاشق که سرشان را نتوانسته بودند به طور کامل پشت کاسه‌ها پنهان کنند، دو قوطی کنسرو دربسته، ساعتی که دو عقربه‌اش هم دیگر را پنهان کرده بودند البته درست بود، ساعت فقط یک و پنج دقیقه بود و لبه‌ی کناری سجاده؛ و بعد هم چشم‌ها راه عادی خود را گرفتند؛ از دو کلاشینکف که عاشقانه یک‌دیگر را در آغوش گرفته بودند گذشتند، دستان مصطفی و عینکش را نیز رها کردند و روی لب‌خند

مصطفی ایستادند.

– قبول باشد ارمیا.

– قربان تو، راستی مصطفی اصلاً تو چه کاره‌ای که قبول باشد یا نباشد؟

– فقط دعا کردم.

– خودش قبول است، تازه به حرف گربه سیاه...

هر دو خندیدند. هیچ وقت لازم نبود عبارتی را تمام کنند. همیشه با کم‌ترین لغات بیش‌ترین معنی را منتقل می کردند. کافی بود به این جمع دونفره کسی اضافه شود تا به دو آدم دیگر تبدیل شوند. در جمع بچه‌ها هم هر وقت ارمیا حرف می زد، مصطفی زودتر از سایرین می فهمید و هر وقت مصطفی حرف می زد، ارمیا زودتر از بقیه متوجه می شد؛ یک جور تله پاتی. افکار هم‌دیگر را به ساده‌گی هضم می کردند و این در شش ماه آشنایی چیز عجیبی بود.



روز اول که هم‌دیگر را دیدند، آخر زمستان ۶۶ در مسجد بود. هر دو برای ثبت نام آمده بودند. ارمیا از مصطفی در مسجد، قامت بلندی دیده بود و مصطفی از ارمیای نوزده ساله سرخ شدن چهره را دیده بود؛ وقتی مسوول ثبت نام دفترچه بسیج را به ارمیا پس داد و گفت: «برادر، شما باید در محل خودت ثبت نام کنی. این جا جنوب شهر است. حداقل در یکی از محلات شمال شهر می توانستی ثبت نام کنی.» و این دیدن اتفاقی به آشنایی تبدیل شد، هنگامی که در کلاس‌های